

زوال امریکا، جاگزینی چین و بدیل خلافت - بخش دوم

برعلاوه‌ی بحث روی اساسات نهضت و زوال قدرت‌ها و تطبیق آن بر واقعیت امریکا اگر به میدان عینی و واقعی نظری انداخته شود شواهد متفاوتی را می‌شود دریافت که مثبت زوال امریکا می‌باشد. MAGA یا همان Make America Great Again از اصطلاحات تکراری و کمپاینی بر سر زبان‌های سیاسیون امریکا خصوصاً رئیس‌جمهور فعلی آن - ترامپ - می‌باشد؛ که این جمله اشاراتی به واقعیت موجود و قدرت از دست رفته این کشور می‌تواند داشته باشد. همین‌گونه حوادث و واقعیت‌های سیاسی اخیر در جهان از جمله بحران‌های خاورمیانه، مطرح‌سازی خروج نظامی امریکا از سوریه و افغانستان و کشاندن طالبان به میز مذاکره از نشانه‌های زوال این ابرقدرت می‌باشد. امریکا در جنگ‌هایی که در خاورمیانه - سرزمین‌های اسلامی - راه‌اندازی نموده، چیزی در حدود هفت تریلیون دالر هزینه نموده و به گفته ترامپ هیچ چیزی هم در بدل آن دستگیر امریکا نشده؛ چنانچه وی به تاریخ ۲۲ جنوری ۲۰۱۷م در صفحه تویترش نوشت: «پس از آن که هفت تریلیون دالر را احمقانه در خاورمیانه مصرف نمودیم، اینک زمان آن رسیده تا به بازسازی کشور خود بپردازیم». بی بی سی نیز به تاریخ ۹ جنوری ۲۰۱۶م به نقل از مجله امریکایی فوربس چنین گفت: «جنگ افغانستان تاکنون در حدود یک تریلیون و هفتاد میلیارد دالر هزینه‌ی مالی به علاوه‌ی کشته شدن بیشتر از ۲۴۰۰ تن سرباز امریکایی و اصابت هزاران تن دیگر به زخم‌های سنگین، معلولیت همیشگی و بیماری‌های روانی روی دست امریکا قرار داده؛ اما با وجود این همه خسارات انسانی و اقتصادی بزرگ بازهم امریکا در شکست دادن گروه طالبان ناکام مانده است».

بحران اقتصادی ۲۰۰۸م ضعف و رکود امریکا را بیشتر برجسته نمود؛ که دانشمندان، نهادهای سیاسی و پژوهشی را بیش از پیش به موضوع زوال امریکا متوجه ساخت. چنان‌چه گیدون راشمن تحلیل‌گر سیاسی مجلات امریکا، بر این نظر است که: «امریکا باید به فکر سقوط خود باشد. ایالات متحده امریکا دیگر هرگز موقعیت تسلط جهانی بعد از سقوط اتحاد جماهیر شوروی را تجربه نخواهد کرد. امریکا از سال ۱۹۹۱ تا سال ۲۰۰۸م که دچار بحران اقتصادی شد، ۱۷سال از موقعیت هژمونی جهانی برخوردار بود. اما با معضلات اجتماعی و اقتصادی ناشی از بحران سال ۲۰۰۸م این موقعیت خود را از دست داده و دیگر هم این موقعیت را تجربه نخواهد کرد. آن روزها دیگر تمام شد». همین‌سان مؤسسه بروکینگز در زمینه افول و زوال قدرت امریکا چنین معتقد است: «بسیاری از ناظران سیاسی و اقتصادی اظهار می‌دارند که امریکا در حال سقوط است. از زمان وقوع بحران اقتصادی بین‌المللی در سال ۲۰۰۸م مسأله سقوط امریکا در چین و سایر کشورها مطرح شد. برخی از افراد از جمله خود امریکایی‌ها بر این باورند که سقوط برگشت‌ناپذیر در ایالات متحده امریکا شروع شده و جهان در حال ورود به عصر پساامریکا است».

همین‌سان از مشکلات تاریخی و فعلی ایالات متحده که بیشتر به نوعیت نظام فدرالی آن برمی‌گردد همانا معضله جدایی‌طلبان در داخل آن کشور می‌باشد که در تاریخ آن -خاصاً جنگ‌های داخلی قرن ۱۹ آمریکا- تلفات بیشتری را نیز برای این کشور رقم زده است. پهلوی آن ماهانه حدود ۰٫۶۵ میلیون از شهروندان امریکایی با بی‌کاری مواجه می‌شوند که در کل می‌توان گفت ۱۷٪ از نفوس آمریکا را بی‌کاران شکل می‌دهد. مشکل وام و قرضه‌های آمریکا که سرانه آن مساوی می‌شود به اینکه: هر امریکایی ۱۳ مرتبه بیشتر از عاید شان قرضدار می‌باشد. ۴۸ ایالت آمریکا به ورشکستگی داخلی مواجه است. در سال ۲۰۱۰م سه‌صدومین بانک آمریکا به سقوط مواجه شد و از سال ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۰م به اقتصاد این کشور بیشتر از ۱۶ تریلیون دالر خساره مالی وارد گردید. همین‌گونه ده‌ها مثال و بحران دیگری از جمله بزرگترین و اساسی‌ترین آن بحران فکری و ایدئولوژیکی غرب می‌باشد که در صدر معضلات باید روی آن پیچید. مبداء و ارزش‌های غربی نتوانسته حتی بنابر افکار خود آن‌ها که منطق و هدف زندگی را همانا نایل شدن به سعادت مادی، لذت جسمی و آرامش روانی می‌دانند و آنرا به محض اشباع حاجات عضوی و غرایز خویش خلاصه می‌کنند برسند. پس به جرئت می‌توان گفت که مبداء سرمایه‌داری که نظام دموکراسی حاکم و حامل آن می‌باشد ناکام بوده است و این ناکامی در چهره آمریکا که از بزرگترین حامیان این فکر در جهان است دیده می‌شود. چنانچه نورمن گریچ، استاد امریکایی ریشه سقوط آمریکا، بحران فکری و تشدید اختلاف و خشونت در آن را در «ثروت بدون کار، لذت بدون وجدان، دانش بدون شخصیت، تجارت بدون اخلاق، علم بدون انسانیت، عبادت بدون ایثار و سیاست بدون اصول» می‌داند.

تغییر نظم جهانی و رهبری نمودن نظم فعلی دو موضوع متفاوتی از هم می‌باشند که نباید با همدیگر خلط شوند. بیشتری از تحلیل‌ها و پیشبینی‌های امروزی روی تغییر رهبری در نظم فعلی جهانی می‌چرخد که انسان‌ها را از تغییر بنیادی نظم موجود غافل نموده است. وگر در محور موضوع تغییر رهبری نیز بحث نماییم دیده می‌شود که بیشتری از تیرها بسوی چین نشانه گرفته شده است که تا چند سال آینده جاگزین آمریکا خواهد بود و برای این سخن فضا سازی نیز صورت می‌گیرد. گفته می‌شود که رشد سریع اقتصادی چین دهه آینده جهان را به نفع خود رقم خواهد زد. اما سخن اساسی این است که آیا عناصر و مؤلفه‌های ابرقدرت شدن را می‌شود به محض رشد اقتصادی خلاصه نمود؛ در حالیکه مطالعه چین از منظر مؤلفه‌های نظامی، سیاسی، ایدئولوژیکی... در حاشیه پژوهش‌ها قرار گرفته است.

چین از کشورهایی است که با تأثیرپذیری از تاریخ بسته‌ی سیاسی خویش اصلاً برای تعامل و تداخل در سیاست‌های برون‌مرزی و سیاست بین‌الملل تمایل نداشته و حتی که ضعیف بوده است؛ امروز هم این خلای آن واضح و آشکار می‌باشد. اگر درین اواخر در مسایلی به ایجاد روابط و ائتلاف‌ها دست زده است -از جمله سازمان همکاری‌های شانگ‌های و یا کشورهای بریکس BRICS و غیره- این هم بیشتر به محور سیاست‌های اقتصادی چین می‌چرخد نه بیش از آن. چین از نظر نظامی نیز بیشتر در انحصار سیاست‌های درون‌مرزی بوده که با تأثیرپذیری از آیین

بودیزم و آرای کنفوسیوسی به بی طرفی و تسامح علاقه داشته است. چین درین اواخر می خواهد که روی تجهیزات نظامی خود توجه نموده و بودیجه بیشتری به آن اختصاص نماید اما این تمرکز چین بیشتر از دید کمی بوده و کیفیت درین عرصه زیاد برجسته نبوده است؛ باوجودیکه قوت نظامی یکی از مؤلفه های بزرگ - و حتی از نظر مکتب واقع گرایی از اجزاء و مؤلفه های اساسی - ابرقدرت شدن می باشد. برای همین از سیاست های امریکا در آسیا برین مسأله تمرکز دارد تا مبادا چین و روسیه به هم نزدیک شده و در ائتلاف با یکدیگر، چین بتواند خلای نظامی خود را با قوای روسی پُر نماید؛ و این خطر قابل توجهی برای امریکا خواهد بود. و به همین شکل موارد دیگری نیز وجود دارد که برای تحلیل جاگزینی قدرت ها در آینده ی سیاسی جهان، باید مورد غور و بررسی قرار گیرد.

ادامه دارد...

یوسف ارسلان